



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان  
میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و داستان  
به پیشم داشت جام می که گر میخواره‌ای بستان

منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا  
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران

هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی  
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان

بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این  
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان

ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید  
که هر چه بوهریره را ببايد هست در انبان

به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم  
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا  
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من  
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان

به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف  
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن  
جلاب شکری باشد به صفرای زیان جان

به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت  
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان

چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این  
که سرگردان همی‌دارد تو را این دور و این دوران

جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی  
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان

مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن  
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان

چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی  
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان

زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله  
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان

نصیحت‌های اهل دل دوی نحل را ماند  
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران

زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل  
زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان

خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن  
چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج‌های دل  
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان